

## نصیحت‌های گنجشک

گنجشک توی دست مرد اسیر بود. ناگهان فکری به ذهنش رسید. به مرد گفت: «اگر مرا آزاد کنی سه پند به تو می‌دهم». مرد به فکر فرو رفت. گنجشک گفت: «پند اول را توی دستت می‌دهم. پند دوم را لب دیوار و پند سوم را روی درخت» مرد گفت: «پند اولت را بگو» گنجشک گفت: «هیچ وقت برای چیزی که از دست دادی ناراحت نشو.» مرد گفت: «پند خوبی بود.» گنجشک پرید و لب دیوار نشست و گفت: «هیچ وقت حرف محال را باور نکن.» مرد گفت: «این هم پند خوبی بود.» گنجشک پرید و روی شاخه درخت نشست و گفت: «حالا که آزاد شدم بدان که در شکم من یک گوهر چهل مثقالی طلا بود که از دست دادی.» مرد دو دستی روی سرش زد و گفت: «ای وای چه گنجی را از دست دادم».

گنجشک گفت: «مگر به تو نگفته بودم برای چیزی که از دست دادی ناراحت نشو، پس چرا افسوس می‌خوری؟! مگر به تو نگفته بودم که هیچ وقت حرف محال و غیرممکن را باور نکن. مگر من چند مثقال هستم که چهل مثقال طلا در شکم داشته باشم؟»

مرد گفت: «حق با توست. لطفاً پند سوم را بگو». گنجشک گفت: «تو به دو پند قبلی عمل نکردی. کسی را باید نصیحت کرد که به آن نصیحت عمل کند». بعد هم پرید و رفت.

دوستان خوبم این داستان در کتاب «مثنوی» مولوی به صورت شعر آمده است و ما آن را به زبان ساده، برای شما بازنویسی کردیم.

عاطفه قربانی

